



جشن بزرگ برکه



دفتر قم: ۰۲۵-۳۷۷۴۱۳۶۲

تلفن همراه: ۰۹۱۲۷۵۳۲۰۴۱

www.baharnashr.ir

نام کتاب: جشن بزرگ برکه

شاعر: علی باباجانی

ناشر: انتشارات بهار دلها

تصویرگر: لیلا باباخانی

طرح و اجرا: شرکت طراحی هنری کالک

چاپخانه: گلها

شمارگان: ۲۰۰۰ جلد

نوبت و تاریخ چاپ: اول ۱۳۹۶

قیمت: ۲۰۰۰ تومان

حق چاپ برای ناشر محفوظ می‌باشد.

سرشناسه	باباجانی، علی، ۱۳۵۲:
عنوان و نام پدیدآور	جشن بزرگ برکه: رنگ آمیزی/نویسنده: علی باباجانی
مشخصات نشر	قم: بهار دلها، ۱۳۹۶
مشخصات ظاهری	۱۲ ص: مصور (رنگی)
شابک	۹۷۸ - ۶۰۰ - ۲۹۲۰ - ۴۶-۹
وضعیت فهرست نویسی: فیا	
یادداشت	نگاره سنی: ج
موضوع	علی بن ابی طالب (ع)، امام اول، ۲۳ قبل از هجرت - ۴۰ ق (ایات خلافت - داستان)
موضوع	محمد (ص)، پیامبر اسلام، ۵۳ قبل از هجرت - ۱۱ ق، داستان
موضوع	داستان‌های مذهبی
موضوع	غدیر خم - داستان
موضوع	رنگ آمیزی برای کودکان
رده بندی دیویی	۱۳۹۶ ر ۱۱۳ ب ۶۸ / ۲۹۷ دا
شماره کتابشناسی ملی	۵۰۹۲۵۱۶

نسیم هو هو کنان آمد و شاخه‌ی درختان را ناز کرد.

درخت اولی گفت: «وای چه نسیم خنکی.»

درخت دوّمی گفت: «وای چه بوی خوبی به تنم خورد. چه نسیم مهربانی!»

درخت سوّمی گفت: «بوی مسافر می‌آید. کاش بیاید و زیر سایه‌ام بنشیند.»

پرنده از روی شاخه همراه نسیم پرید، چرخ‌ی زد و گفت:

«من که چیزی نمی‌بینم، اما همین بو را می‌شنوم.»

درخت اولی به پرنده گفت: «برو بالا.»

درخت دوّمی گفت: «برو نوک درخت چهارمی که از همه بلندتر است.»

پرنده پرید، رفت و رفت روی بالاترین شاخه.

درخت اولی پرسید: «چیزی دیدی؟»

پرنده گفت: «نه.»

برکه گفت: «ولی من حس می‌کنم که دلم قل و قل می‌جوشد، دلم می‌خواهد مثل دریا باشم.»

درخت اولی گفت: «چه حال خوبی داری، خیلی زلال و صاف شدی برکه جان!»

برکه گفت: «حس می‌کنم مهمانان خوبی دارم. مهمان عزیز و نازی دارم.»

نسیم رفت، رفت و رفت تا به جایی رسید که آدم‌های زیادی بودند.





نسیم دور مرد مهربانی گشت. مردی که بوی خوش گل محمدی می داد. بعد تندی به طرف درختان و برکه برگشت، گفت:

« وای اگر بدانید چه خبر است، آدم‌های زیادی دارند به این جا می آیند. »

برکه گفت: « نمی دانی که چه حس خوبی دارم، هر وقت آدم‌ها به این جا می آیند، خیلی خوش حال می شوم. »

نسیم دور برکه چرخید و گفت: « تازه توی کاروان، پیامبر مهربان و خانواده اش و پسر عمویش علی علیه السلام هم هستند. »

وای! وای! وقتی دیدمشان دیگر نتوانستم شادی ام را پنهان کنم. مثل پروانه دورشان چرخیدم. »

درختان با شنیدن این حرف‌ها شاخه‌هایشان را تکان دادند و گفتند:

« وای چه خبر خوبی! حتماً می آیند و از سایه‌ی ما استفاده می کنند. »

کاروان به برکه نزدیک شد. آدم‌ها پیش برکه می آمدند و از آب برکه استفاده می کردند. برکه هم

خوش حال بود. ناگهان برکه دست مهربانی را در دل خودش حس کرد، دست پیامبر را.

حس عجیبی پیدا کرد، چه قدر حالش خوب شد. همه‌ی آب‌ها می خواستند به طرف پیامبر بیایند. پیامبر

وضو گرفت و دعا کرد. برکه با دعای پیامبر آرام شد.

چند نفر نزدیک درخت اولی ایستاده بودند و حرف می زدند. درخت سوّمی که دورتر بود پرسید:

« این‌ها دارند چه می گویند؟ »

درخت دومی گفت: «من صدایشان را شنیدم، می‌خواهند ما را آرایش کنند.»

- آرایش

- آره دیگه. آرایش. هیچ می‌دانی آدم‌هایی که قبلاً به این‌جا می‌آمدند، اصلاً کاری به ما نداشتند؟

- آره واقعاً، بگو هرس دیگه.

- بله، می‌خواهند هرس کنند. ولی کاش میوه داشتیم.

- غصه نخور، سایه‌های ما هم در این بیابان نعمت بزرگی است.

- راست می‌گویی، بین چه قدر می‌آیند و زیر سایه‌ی ما دارند نماز می‌خوانند.

چند نفر به درخت‌ها نزدیک شدند و شاخ و برگ اضافی درخت‌ها را بردند. حالا درختان سر حال و خوش حال بودند. شترها برگ‌های اضافی درخت‌ها را می‌خوردند. چند نفر هم مشک‌ها را پر از آب برکه کردند و پای درخت‌ها ریختند.

پرنده جلو آمد و گفت: «یک خبر خوب دارم. پیامبر مهربان قرار است این‌جا نماز بخواند و سخنرانی کند.»

سنگ‌های ریز و درشت هم خوش حال بودند، چون چند نفر داشتند سنگ‌ها را جمع می‌کردند و پیش

درخت‌ها می‌بردند. آدم‌ها سنگ‌های اطراف را جمع می‌کردند تا کنار درخت، سکویی بسازند.

حالا سنگ‌ها کنار هم بودند و روی هم سکو شده بودند. خیلی‌ها که رفته بودند به دستور پیامبر برگشتند.

نسیم دور درخت‌ها می‌چرخید و بعد سراغ مردم می‌رفت و آن‌ها را خنک می‌کرد.



درخت اولی به درخت سوّمی گفت: «وای چه سکویی درست شده، خوش به حالت که شاخه‌هایت به سکو نزدیک‌تر است.»

درخت سوّمی خندید و گفت: «خب بیا جایمان را عوض کنیم!»
بعد درخت‌های دیگر خندیدند.

یک سکوی بلند با سنگ و جهاز شترها آماده شد. چند نفر هم پارچه‌هایی را روی سکو انداختند. نسیم هم گاهی می‌رفت و پارچه‌ها را قلقلک می‌داد و پارچه‌ها پیچ و تاب می‌خوردند.

درخت اولی گفت: «نسیم جان، پارچه‌ها را اذیت نکن. بین چه قدر با زحمت مردم این‌جا را درست کردند.»
نسیم پیش درخت‌ها آمد و لابه لای شاخ و برگ درختان چرخید. حالا دیگر همه جمع شده بودند و چند نفر، مردم را ساکت می‌کردند. نماز شروع شد و پیامبر در صف نماز ایستاد. درخت دوّمی گفت:

«کاش من هم مثل آن آدم‌ها بودم و پشت پیامبر می‌ایستادم.»

پرنده گفت: «خُب کار شما هم مثل نماز خواندن است. شاخه‌هایتان رو به بالاست و دارید خدا را ستایش می‌کنید. من هم با بال زدنم خدا را صدا می‌زنم. آدم‌ها هم این طوری خدا را صدا می‌زنند.»

نماز تمام شد. پیامبر آرام بالای سکو رفت. درخت دوّمی پرسید:

«فکر می‌کنید چند تا آدم این‌جا هستند؟»



درخت اولی گفت: «شاید به تعداد برگ‌های ما.»
درخت سوّمی گفت: «مگر می‌دانی چند تا برگ داریم؟»
- نه، ولی زیاد است دیگر.

نسیم شوخی‌اش گرفته بود، گفت: «می‌خواهی بروم بشمارم.»
پرنده گفت: «نه، نسیم جان. بخواهی بشماری شب می‌شود. من از یکی از آن‌ها شنیدم که صد و بیست هزار نفر هستند.

بر که تا صدای پیامبر را شنید، به درخت‌ها گفت: «هیس ... هیس ... ساکت باشید. پیامبر مهربان دارد صحبت می‌کند.»

همه ساکت شدند. پیامبر حرف‌های زیادی زد. انگار روزهای آخر عمر او بود. دل درختان گرفت، بر که هم پر از غم شد. با خودشان می‌گفتند: «یعنی پیامبر دیگر به این جا نمی‌آید؟»

پیامبر از پسر عمویش دعوت کرد و او به بالای سکو آمد. پیامبر دست پسر عمویش، علی علیه السلام را گرفت و به مردم گفت که بعد از من علی رهبر و پیشوای شماست. هر کس من ولی و سرپرست او هستم، علی ولی و سرپرست اوست. درخت‌ها گفتند: «پس ماجرا این است.»
پرنده گفت: «چه اتفاق قشنگی!»



نسیم چرخید و گفت: « من می‌خواهم این خبر را به جاهای دیگر ببرم. می‌خواهم به نسیم جاهای دیگر بگویم که چه اتفاقی افتاده.»

درخت سوّمی گفت: « خوب است دیگر، تو خبر را زودتر از همه به هر جا می‌بری.»
نسیم دور بر که چرخید. مردم به طرف امیرالمؤمنین می‌رفتند، با او دست می‌دادند و تبریک می‌گفتند.
نسیم به بر که گفت: « خوش به حالت، چون اسم تو ماندنی شد. من هر جا بروم می‌گویم که در غدیر پیامبر، علی (علیه السلام) را جانشین خودش معرفی کرد.»
بر که شاد شد. درخت‌ها شاخ و برگ‌های خود را تکان دادند. درخت اوّل گفت: « کاش من بر که بودم.»
بر که گفت:

« خب تو هم سایه‌ات را به پیامبر و یارانش بخشیدی. ما همه با هم هستیم و این خاطره را نباید فراموش کنیم.»

